



نقد اقتصاد سیاسی نقد بتواری نقد ایدئولوژی

<https://naghd.com>

# هجدهم برومر لویی بناپارت اثر مارکس

دموکراسی، دیکتاتوری و سیاست مبارزه طبقاتی

ترل کارور

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی



شهریور ۱۴۰۴

تاریخ تمامی جوامع تاکنونی تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی است.  
کارل مارکس و فریدریش انگلس، *مانیفست کمونیست* [۱]

اگر کارل مارکس نبود، آیا کسی هنوز لویی بناپارت را به یاد داشت؟ از میان کسانی که شاید نام (و تقریباً قطعاً نه تصویر) ناپلئون سوم، امپراتور فرانسه، را بشناسند، چند نفر او را به درستی در مقام مسیو لویی بناپارت، رئیس‌جمهور برگزیده به‌شیوه‌ای دموکراتیک در جمهوری دوم (۱۸۴۸-۱۸۵۱)، می‌شناسند؟ خاطره‌ی «روزهای ژوئن» انقلاب ۱۸۴۸ و تعاونی‌های کارگری پاریس جمهوری خواه، در آثار تاریخ‌نگاران سوسیالیست که مارکس نخستین‌شان بود (در کتاب *مبارزات طبقاتی در فرانسه*، [۲] که پیش‌درآمدی کم‌خوانده‌شده بر *هجدهم برومر لویی بناپارت* است) گرامی داشته شده‌اند. در واقع، حتی یادکرد آقای (رئیس‌جمهور) لویی بناپارت در *هجدهم برومر* مارکس نیز تا حد زیادی نادیده مانده، و شرایط کودتای او به ندرت به‌طور تاریخی و نظری تحلیل شده است. لحظه‌ی ریاست‌جمهوری دموکراتیک لوئی بناپارت در تاریکی جمهوری دوم کوتاه‌مدت گم شده، و لحظه‌ی دیکتاتوری نظامی‌اش (از ۲ دسامبر ۱۸۵۱) در امپراتوری دوم نسبتاً فراموش‌شدنی او (که یک سال بعد آغاز شد) و به‌طرز شگفت‌انگیزی تا ۱۸۷۰ دوام یافت محو شده است. پیش از آن که *هجدهم برومر* مارکس را بررسی کنیم تا ببینیم این اثر چه چیزی برای گفتن به ما درباره‌ی دموکراسی، دیکتاتوری و مبارزه‌ی طبقاتی دارد، باید به‌دقت بسنجیم که این متن چگونه به‌دست «تمام نسل‌های درگذشته»ی تفسیرها و نظرات چارچوب‌بندی شده است. [۳] این بررسی دربرگیرنده‌ی بحثی خواهد بود درباره‌ی متن در مقام تاریخ، متن در مقام مارکسیسم، و متن در مقام نثر انگلیسی.

مارکسیست‌ها این متن را بیش‌تر در قالب تاریخ (و نه نظریه) چارچوب‌بندی کرده‌اند، اما تاریخ‌نگاران، در کل، چندان تحت تأثیر آن قرار نگرفته‌اند — و به‌نحو قابل‌فهمی نیز مارکس را در شمار «حرفه‌ای‌ها» نمی‌دانند. در واقع، *هجدهم برومر* بیش‌تر به روزنامه‌نگاری سیاسی با کیفیت بالا شباهت دارد، چیزی در مایه‌ی مستند-درام یا «تاریخ لحظه‌ای» که امروزه با آن آشنا هستیم. [۴] مارکسیست‌ها از حیث نظریه، *هجدهم برومر* را نه یک متن کلاسیک، بلکه متنی مسئله‌دار تلقی کرده‌اند، به‌ویژه از منظر مدل زیربنا-روبنای جامعه، چنان‌که در «پیش‌گفتار» ۱۸۵۹ مارکس بر *پیرامون نقد اقتصاد سیاسی* و در آثار گسترده‌ی پس از آن درباره‌ی تفسیر ماتریالیستی از تاریخ ترسیم شده است. [۵] و تیر خلاص را ترجمه‌ی انگلیسی دنیل دو لئون (۱۸۹۸) زده که بدترین ترجمه از میان ترجمه‌های کلاسیک اولیه‌ی آثار مارکس به‌شمار می‌رود، پر از آشفتگی،

بی‌دقتی، و بخش‌هایی از زبانی که نه انگلیسی‌ست و نه آلمانی. [۶] از آن‌جا که این اثر در ترجمه بسیار نامفهوم شده، خوانندگان انگلیسی‌زبان، به‌درستی، بسیاری از جزئیاتی را که مارکس در متن خود آورده بی‌ربط با مارکسیسم می‌دانند که برای‌شان جالب است. از همین رو، معمولاً بر بخش‌هایی از **هجدهم برومر** تمرکز می‌کنند که به نظر می‌رسد با دیگر متن‌های شناخته‌شده‌تر (و بهتر ترجمه‌شده‌ی) مارکس (و/یا انگلس) هم‌خوانی دارد، به‌ویژه آن‌جا که این متن‌ها به مسائل انتزاعی‌تر یا تعمیم‌های نظری در سطوح بالاتر می‌پردازند.

در این فصل، در ضمن پیش رفتن با بحث، به این پرسش‌ها نیز خواهیم پرداخت، تا بتوانم پرسش کلی مارکس و بناپارتیسم را از نو بررسی کنم. با چارچوب‌بندی این اثر در بستر زمینه‌ای نو، به واکاوی سیاسی آن می‌پردازم و درمی‌یابم مارکس چه دیدگاهی درباره‌ی نسبت میان دموکراسی، دیکتاتوری و مبارزه‌ی طبقاتی داشته است. دیدگاه مارکس درباره‌ی دموکراسی بسیار پرمایه بود، نه صرفاً به لحاظ انتزاعی روندنگرانه، و شرح او از سیاست طبقاتی بسیار فراتر از تصور تقلیل‌گرای خام از آن است. قرائتی تازه از **هجدهم برومر** نشان می‌دهد که مارکس تحلیل‌گری پیشگام در سیاست نمایندگی و نظریه‌پردازی طراز اول در امر احتمال بود. شرح او نشان می‌دهد که میان محتوای طبقاتی دموکراسی نمایندگی و تمایل به دیکتاتوری وابستگی ساختاری وجود دارد؛ تمایلی که از شخصیتی «سترگ» و/یا «پلید» سر برنمی‌آورد. نظریه‌ی مارکس درباره‌ی دیکتاتوری برخلاف جریان مسلط تاریخ‌نگاری به دیکتاتور وابسته نیست، نظریه‌ی او درباره‌ی بناپارتیسم به یک بناپارت متکی نیست، و نظریه‌اش درباره‌ی سزاریسم، نظریه‌ای است بر پایه‌ی رستاخیز و مضحکه. در **هجدهم برومر**، سیاست طبقاتی دموکراسی نمایندگی است که دیکتاتوری‌ای مرگبار را بر جمهوری زنده تحمیل می‌کند، و امپراتوری‌ای تمسخرآمیز را تقدیم بناپارتی مضحک. مارکس این وضعیت را چنین توصیف می‌کند:

«انسان‌ها و رخدادها به شلمیل‌هایی معکوس می‌مانند، یعنی به سایه‌هایی که پیکر خود را از دست داده باشند. خود انقلاب هوادارانش را فلج کرده و فقط دشمنانش را به شور و قهر مجهز ساخته.» [۷]

سهم مارکس در نظریه‌ی بناپارتیسم عملاً سهمی در نظریه‌ی دموکراسی‌ست، اما سهمی که بسیاری از دموکرات‌ها تمایلی به پذیرفتن آن ندارند. امروزه در جهانی پسا‌هایکی، که در آن بازار و دموکراسی را ناگسستنی می‌دانند (به واسطه‌ی منطق گردش اطلاعات و آزادی‌های متقابل و تقویت‌کننده)، دموکرات‌های اندکی مایل‌اند جهان به‌شدت نابرابری‌خواهانه‌ای را بررسی کنند که مارکس در دل پیکارهای ضددموکراتیک جمهوری دوم ترسیم می‌کند. [۸] این جهانی است آکنده از سرمایه‌ی بزرگ و منافع تثبیت‌شده، با کم‌ترین اشتیاق برای واگذاری قدرت به بخش‌های گسترده‌تر و فقیرتر جامعه. مارکس استدلال می‌کرد که «حزب

نظم» راه را برای کودتای ۲ دسامبر ۱۸۵۱ لویی بناپارت گشود، و با طعنه و طنز وسعت خودفریبی حزب نظم را با دقت تشریح می‌کرد که چگونه به خود باورانده بود که لوئی بناپارت به واقع همان احمق‌ست که به نظر می‌رسد. در این متن، آبرونی تاریخ بیش از کارکرد دیالکتیک به چشم می‌خورد؛ اما مهم‌تر آن که مارکس در دلِ دموکراسی لیبرال «بازار آزاد» پویشی را شناسایی می‌کند که همواره فعال است: رابطه‌ای قابل‌پیش‌بینی میان ثروت سرمایه‌داری، نهادهای اقتدارگرا و توانایی برخی سیاست‌مداران در فریب اکثر مردم — دست‌کم در برخی اوقات — حتی در فریب خودشان. مارکس سیاستی وهم‌زده را ترسیم می‌کند و بر خودفریبی‌های جمعی و نیز فردی انگشت می‌گذارد. آنان که «سال‌های تاچر» را در بریتانیای کبیر از سر گذرانده‌اند، بی‌شک شباهت‌هایی خواهند یافت.

## مارکس و تاریخ

تاریخ‌نگاران حرفه‌ای کار مارکس را در بهترین حالت از لحاظ سیاسی مشکوک می‌دانند و در بدترین حالت به عنوان تبلیغات کنار می‌گذارند. اگر او شاهد عینی برخی از رویدادهای مهم می‌بود (همانند توسیدید)، روایتش می‌توانست منبعی دست‌اول و مهم تلقی شود. آنگاه به بازسازی‌های مستند-نمایشی او نیز احترام می‌گذاشتند (باز هم همانند توسیدید). [۹] با این حال، مارکس فقط در مارس ۱۸۴۸ در پاریس بود، چرا که به دلیل عضویت در یک انجمن دموکراتیک، که پیامی در حمایت از انقلابیون فرانسوی فرستاده بود، از بلژیک اخراج شده بود. او در فرانسه با استقبال دوستی روبه‌رو شد که عضو دولت موقت جمهوری خواه بود؛ دولتی که در پایان فوریه و بلافاصله پس از سرنگونی لویی فیلیپ، شاه فرانسه، شکل گرفته بود:

مارکس شجاع و وفادار،

خاک جمهوری فرانسه پناهگاه همه‌ی دوستان آزادی است. استبداد تو را تبعید کرده، فرانسه‌ی آزاد درهائش را به روی تو و همه‌ی آنان که برای آرمان مقدس، آرمان برادری همه‌ی ملت‌ها، مبارزه می‌کنند می‌گشاید. هر مقام دولت فرانسه باید مأموریت خود را در این معنا درک کند. **سلام و برادری.**

فردینان فلکون

عضو دولت موقت [۱۰]

اعتبار مارکس به‌عنوان یک دموکرات سیاسی و نظریه‌پرداز دموکراسی نیاز به روشن‌گری دارد. دموکراسی بنا به تعریف خود در دهه‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ جنبشی انقلابی به‌شمار می‌رفت، و بدیهی‌ست که تبلیغ آن در زیر سلطه‌ی رژیم‌های اقتدارگرا غیرقانونی یا دست‌کم بسیار پرخطر بود. بعد از توافق‌های پساناپلئونی کنگره‌ی

وین در ۱۸۱۵، معدود رژیم‌های لیبرالی که در اروپا وجود داشتند، به تدریج به حکومت‌های غیرمشروطه تحت سلطنت‌های احیاشده رجعت کردند. سیاست دموکراتیک به‌واقع تلاشی بود برای برقراری حکومت‌های مشروطه که در آن نهادهای نمایندگی می‌توانستند قدرت را با بخش‌هایی از جامعه تقسیم کنند، جامعه‌ای که دست‌کم گسترده‌تر از خانواده‌ی سلطنتی و درباریان‌شان بود که مسلماً از ابواب‌جمعی بوروکراتیک مشورت می‌گرفتند. کمونیسم انقلابی مارکس در دهه‌ی ۱۸۴۰ به‌گونه‌ای استوار در چارچوب سیاست ائتلافی طبقه‌ی متوسط جای می‌گرفت، که مارکس می‌توانست از خلال آن به اهدافش دست یابد؛ این شرایط در هیچ‌کجای آلمان آن زمان، که به دولت‌ها و خرده‌دولت‌های گوناگون تقسیم شده بود، وجود نداشت. هیچ‌کدام از این واحدها از نظر سیاسی مشروطه به‌شمار نمی‌آمدند، یعنی حکومتی پاسخ‌گو به مردم از راه انتخابات آزاد و منصفانه نداشتند.

فعالیت‌های آغازین مارکس به‌عنوان لیبرالی اقتصادی و سیاسی در روزنامه‌ی *راینیشه تسایتونگ* تنها در دوره‌ای از یک وقفه‌ی کوتاه سانسور سلطنتی پروس ممکن شد و در ۱۸۴۳ با تعطیلی روزنامه پایان یافت. او سپس وارد دنیای سیاست مهاجران در میان کارگران و روشن‌فکران آلمانی در پاریس و بروکسل، و با فاصله‌ای بیش‌تر در لندن و دیگر مراکز اروپایی، شد. این سیاست عمدتاً در قالب نمایندگی آن‌ها در «کمیته‌های مکاتباتی»، که متحد مطبوعات رادیکال و شکل‌های فرهیخته‌تر مبارزه‌ی نیمه‌قانونی بودند، صورت می‌گرفت. مارکس، در مقام یک کمونیست، خود را در چپ‌گراترین موضع قرار داد، به‌ویژه چونان نیشتری برای واداشتن سیاست به پرداختن به مسائل اقتصادی نابرابری طبقاتی و برای تضمین مشارکت کارگران (مرد) در فرآیند سیاسی، چه از راه خشونت و توسل به اسلحه، و چه، هر کجا که ممکن بود، از راه سیاست انتخاباتی و نهادهای نمایندگی. بخش پایانی *مانیفست کمونیست* (نوشته‌شده در دسامبر ۱۸۴۷ / ژانویه ۱۸۴۸ و منتشرشده در فوریه، پیش از هر رویداد آشکارا انقلابی) این نکته را به‌روشنی نشان می‌دهد و مروری سودمند ارائه می‌دهد بر اینکه چگونه راهبردهای ائتلافی می‌بایست بنا به هر کشور متفاوت باشند:

«کمونیست‌ها برای دستیابی به اهداف و منافع فوری طبقه‌ی کارگر مبارزه می‌کنند، اما آن‌ها در چارچوب جنبش کنونی نماینده‌ی آینده نیز هستند. کمونیست‌ها در فرانسه با حزب سوسیال دموکرات متحدند... در سوئیس از رادیکال‌ها حمایت می‌کنند... در لهستان از حزبی که برای انقلاب ارضی تلاش می‌کند پشتیبانی می‌کنند... در آلمان حزب کمونیست در کنار بورژوازی با سلطنت مطلقه پیکار می‌کند.» [۱۱]

مارکس بدین‌سان به‌شدت به ضرورت سیاست ائتلافی برای موفقیت در فرایند دموکراتیزاسیون آگاه بود، و تا پایان عمر مخالف بلانکیسم بود، یعنی راهبرد کودتا از سوی گروهی کوچک از توطئه‌گران. [۱۲] او با مبارزه‌ی

مسلحانه فی نفسه مشکلی نداشت، اما الگوی او فراخواندن عموم مردم برای مسلح شدن به سیاق سنت انقلاب فرانسه بود (همان طور که در *مارسییز* گفته می شود: «**مسلح شوید، ای شهروندان!**»). اینکه سیاست ائتلافی مارکس تا چه اندازه به لحاظ عملی واقعاً دموکراتیک بود — نه صرفاً از منظر هدف — محل بحث است، چنان که در مورد هر فردی که در سیاست عملی دخیل باشد چنین خواهد بود.

مارکس نه نظریه پرداز حزب پیش آهنگ بود و نه کنشگر آن، و دستانش هرگز چندان آلوده نشد. شاید این ضعف باشد، اما دلیلی برای انکار پای بندی اش به حکومت نمایندگی و مسئول در برابر مردم نیست. او در درازمدت انتظار داشت که «مردم» با طبقه ی کارگر یکی شود، و بورژوازی و دیگر طبقات واپس گرا منحل شوند تا بهره کشی از میان برود. همین باور او را کمونیست می کرد. این چشم انداز به خودی خود غیر دموکراتیک نیست، و روش هایی که مارکس پیش می نهاد، نیز از روش های لیبرال های متعارف برای استقرار و تثبیت حکومت های مشروطه کم تر دموکراتیک نبود. تاریخ استقرار و دفاع از رژیم های دموکراتیک سرشار است از خشونت، تروریسم، مبارزه ی مسلحانه، جنگ داخلی و بدتر از آن. بنا به تعریف، هیچ کدام از آنها از مسیرهای دموکراتیک پدید نیامده اند، و هر چه یک پیکار به زور اسلحه نزدیک تر می شد، ناگزیر از دموکراسی فاصله می گرفت. احتمالاً روش های مارکس به عنوان کنشگر دموکراتیک تر از حد متوسط بود (حزب کمونیست در جریان انقلاب ۱۸۴۸ به دلیل بی نیازی به آن در فضای خیزش مردمی منحل شد). و شاید او از همین رو بیش از حد متوسط نیز ناکام بود، چرا که به مشارکت مردمی در تصمیم گیری دموکراتیک پای بند ماند.

## مارکس و مارکسیسم

روایت سیاسی بگرنج و مقوله های تحلیلی پیچیده ی **هجدهم برومر** از این منظر کم کم معنا پیدا می کند. مارکس شیفته ی کنش متقابل میان منافع اقتصادی و سنت سیاسی، و نیز کنش متقابل این دو با روان شناسی فردی، مانورهای راهبردی و تصمیم گیری جمعی بود. این نوع قرائت آنگاه راه را برای طرح این پرسش می گشاید که اگر مارکسیسم را شیوه ای برای نظریه پردازی اجتماعی و تحلیل سیاسی بدانیم مقوله های بنیادی مارکسیسم چیستند. سنت مارکسیستی بر پایه ی مقوله های پیش گفتار ۱۸۵۹ بر ساخته شده: مناسبات تولید، نیروهای مادی تولید، ساختار اقتصادی جامعه، «زیربنای واقعی»، روبنای حقوقی و سیاسی، آگاهی اجتماعی، شیوه ی تولید، هستی اجتماعی و روابط مالکیت. [۱۳] انگلس در آن زمان در نقد و بررسی کتابی، این موضوع را با بهره گیری از مفاهیمی در مرتبه ی بالا توضیح داد؛ مفاهیمی که بعدها به عنوان مقوله های بنیادین و آشنای مارکسیسم شناخته شدند: ماتریالیسم، متافیزیک، دیالکتیک، کنش متقابل، تضاد، بازتاب. [۱۴]

اکنون می‌توان مارکس را در مسیری پیش‌رونده از **هجدهم برومر** (۱۸۵۲) تا پیش‌گفتار ۱۸۵۹ خواند، و بدین‌سان دید که پیش‌گفتار ۱۸۵۹ ساده‌سازی فاحش **هجدهم برومر** است. با این‌همه، معمولاً برعکس صادق دانسته می‌شود: این که **هجدهم برومر** نسخه‌ای نامرتب از پیش‌گفتار ۱۸۵۹ است، و بنابراین با مارکسیسم — و حتی با خود مارکس — ناسازگار است. در حقیقت، خوانش آینده‌نگر و ضدغایت‌مند من از مارکس را می‌توان در خود **هجدهم برومر** نیز انجام داد، چرا که این متن نه‌فقط شامل مقولات درهم و برهمی است که روایت درخشان، متعهد و گیرای مارکس را شکل می‌دهند، بلکه نسخه‌ای بافتارمند از همان ساده‌سازی‌هایی را نیز در خود دارد که بعدها در پیش‌گفتار ۱۸۵۹ به‌صورت «رشته‌ی راهنما» ظاهر شدند. همین ساده‌سازی‌ها بودند که ابهام‌های نظریه‌پردازانه‌ی تفسیر ماتریالیستی تاریخ بر پایه‌شان ساخته و مشهور شدند، اما خود پیش‌گفتار ۱۸۵۹ این ساده‌سازی‌ها را صرفاً به‌گونه‌ای زندگی‌نامه‌ای و نه سیاسی در متن قرار می‌دهد. [۱۵] از این‌رو **هجدهم برومر** را می‌توان، برخلاف سنت مارکسیستی، به‌منزله‌ی یک اثر کلاسیک بنیادین خواند، نه چونان مجموعه‌ای شرم‌آور و عمدتاً نامفهوم از نابهنجاری‌ها. به‌علاوه اگر چنین کنیم، آن‌گاه تصور ما از این که سنت مارکسیستی اساساً چگونه باید باشد، دگرگونی‌ای اساسی خواهد یافت. آیا این سنت باید هم‌چون مجموعه‌ای از تعمیم‌های انتزاعی باشد که برنامه‌ای پژوهشی را تعیین می‌کنند، برای تاریخ‌نگاران و جامعه‌شناسان معماهایی را مطرح می‌کنند، و محرکی برای واکاوی و آزمون تجربی فراهم می‌آورند؟ یا آن که باید بیش‌تر شبیه شیوه‌ای برای واکاوی سیاست — به‌ویژه سیاست طبقاتی در دموکراسی مدرن — باشد، واکاوی‌ای که تنها چند تعمیم محدود و موقتی از دل آن برمی‌آید؟ این مقاله از رویکرد دوم دفاع می‌کند، نه صرفاً برای بازآرایی تصور کسی از مارکسیسم، بلکه برای بازسازی پیوندی عام میان آثار مارکس و توان‌مندی برای سیاست طبقاتی، حتی در دل ثبات‌های به‌ظاهر خدشه‌ناپذیر دموکراسی نمایندگی.

از دیدگاه مارکسیستی معضل‌های نظری مشهوری در **هجدهم برومر** وجود دارد، به‌ویژه جملات آغازین درباره‌ی این که تاریخ خود را تکرار می‌کند، نقل‌قول بسیار معروف «انسان‌ها تاریخ خود را می‌سازند» اما نه «آن‌گونه که خود بخواهند»، اظهارنظرهایی درباره‌ی دهقانان که آن‌ها را بسان «کیسه‌ای از سیب‌زمینی» می‌بیند، تحلیل ترکیب و نقش لمپن‌پرولتاریا، دولت «مستقلی» که جامعه را «مطیع خود کرده»، و قدرت دولتی که گویی در هوا معلق است اما در واقع چنین نیست. [۱۶] اما از دیدگاه **هجدهم برومر**، این‌ها اصلاً معضل نظری نیستند؛ یعنی ایده‌ها یا دیدگاه‌های مسئله‌سازی که باید به‌نحوی با حقیقت‌های ادعایی پیش‌گفتار ۱۸۵۹ آشتی داده شوند. برای این کار، باید نشان داده شود که این عبارات با «رشته‌ی راهنمایی» که مارکس در آن پیش‌گفتار بسط می‌دهد هم‌سازند — رشته‌ای که در واقع بسیار آشفته و گمراه‌کننده است. [۱۷] برعکس،

این معضل‌های نظری فرضی ممکن است صرفاً اظهارنظرهایی باشند که مارکس در **هجدهم برومر** دقیقاً به این دلیل مطرح کرده که آن‌ها را صادق می‌دانسته، و صادق نسبت به چشم‌انداز تحلیلی‌اش درباره‌ی سیاست طبقاتی درون شکنندگی‌های دموکراسی انقلابی. این چشم‌انداز در این نظر ریشه داشت که مبارزه‌ی طبقاتی تاریخ را می‌سازد، و این که طبقه به‌مثابه پدیده‌ای اجتماعی در فناوری‌ها و مناسبات تولید مادی ریشه دارد. با این حال، باید در برابر گرایش درون مارکسیسم برای فروکاستن مارکس به مجموعه‌ای از گزاره‌ها، یا در واقع به یک روش (چنان که انگلس و به‌ویژه جرج لوکاج تلاش کردند) [۱۸]، مقاومت کرد. من در این فصل استدلال خواهم کرد که وقتی مارکس از این قید رها می‌شود، سخنانش درباره‌ی دموکراسی و دیکتاتوری بسیار قابل فهم‌تر و معنادارتر می‌شود. **هجدهم برومر**، در مقام تاریخ لحظه‌ای، مستند-درام، و مداخله‌ی سیاسی مستقیم (یا دست کم کوشش برای چنین مداخله‌ای)، برجسته‌ترین نقطه‌ای است که می‌توان مارکس را در اوج درگیری نظری‌اش یافت.

مارکس در پیش‌گفتار ۱۸۵۹ ادعا می‌کند که روبنای حقوقی و سیاسی از ساختار اقتصادی جامعه برمی‌خیزد، چرا که شیوه‌ی تولید زندگی مادی حیات سیاسی را مشروط می‌سازد؛ با این حال، مارکس هرگز ادعا نمی‌کند که رابطه‌ی میان دولت و ساختار اقتصادی جامعه رابطه‌ای است ساده، و قطعاً تعین یافته/تعیین‌بخش نیست. [۱۹] او پیش‌تر در **هجدهم برومر** استدلال کرده بود – و در حقیقت در پیش‌گفتار بعدی‌اش بر ویراست جدید **هجدهم برومر** در ۱۸۶۹ نیز همان استدلال را تکرار کرد – که تنها در دوران لویی بناپارت «چنین به نظر می‌رسد که دولت در برابر جامعه استقلال یافته و آن را به اطاعت درآورده است.» [۲۰] مارکس در **هجدهم برومر**، تاریخ مفصلی از دولت فرانسه، تحلیلی از وضعیت **ظاهری** در دوران لویی بناپارت، و تبیینی از وضعیت **واقعی** در سطح شرایط اقتصادی و سیاست طبقاتی ارائه می‌دهد.

مارکس در آغاز **هجدهم برومر** با لحنی شاعرانه از «هجدهم برومر نبوغ» سخن می‌گوید، یعنی از ناپلئون بناپارت اول «با میزگردی از مارشال‌های نظامی‌اش.» از دید مارکس، «تراژدی بزرگ» تاریخ در دور نخست همانا انقلاب کبیر فرانسه بود: تلاشی برای دموکراتیزه کردن قدرت سیاسی و جایگاه اجتماعی (گرچه نه لزوماً بر پایه‌ی اقتصادی برابرخواهانه)، انقلابی که در فرایند دفاع انقلابی و فتوحات انقلابی، به دیکتاتوری نظامی فروغلتید. این فروپاشی زمانی رخ داد که ناپلئون نخست کودتایش را علیه «دیرکتوار» انجام داد (۱۸ برومر سال ۸ = ۹ نوامبر ۱۷۹۹) و رژیم دیکتاتوری‌اش بعدتر با دو همه‌پرسی تأیید شد: ۱۰ مه ۱۸۰۲ (انتخاب بناپارت به‌عنوان کنسول اول) و ۱۵ مه ۱۸۰۴ (اعلام امپراتوری او).

مارکس در ارزیابی امپراتوری (نخست) به‌عنوان یک دوره‌ی تاریخی، هم‌چون همیشه، در پی آن بود که روایتی سیاسی را با تحلیلی اقتصادی درآمیزد. روایت اقتصادی نسبتاً ساده است: پیشروی جامعه‌ی تجاری که با ایجاد جناح‌های طبقاتی بورژوازی به آن‌ها سود می‌رساند، آن‌هم به بهای از دست رفتن منافع طبقات دیگر، از جمله اشراف فئودال، دهقانان و نیز پرولتاریای شهری نوظهور. تحول اصلی در سطح سیاست، گسترش دولت بوروکراتیک فرانسه است:

«اما بوروکراسی در دوران سلطنت مطلقه، در خلال انقلاب اول و در زمان ناپلئون فقط وسیله‌ای برای تدارک حکومت طبقاتی بورژوازی بود. بوروکراسی در دوران احیای سلطنت، در زمان لویی فیلیپ و در دوره‌ی جمهوری پارلمانی با وجود تمام تلاش خود برای احراز قدرت مستقل‌افزار طبقه‌ی حاکم بود.» [۲۱]

مارکس بعدها، در پیش‌نویسی از **جنگ داخلی در فرانسه** به‌سال ۱۸۷۰، دوباره به این موضوع بازمی‌گردد و از «زائده‌ای [انگلی [بر بدنه‌ی] جامعه‌ی مدنی که تظاهر می‌کند همتای آرمانی آن است» می‌نویسد؛ چیزی که «در دوران سیادت بناپارت اول به تمامی شکوفا شد.» مارکس می‌نویسد که این «زائده‌ی انگلی» در زمان «بناپارت اول نه تنها برای سرکوب انقلاب و نابودی تمامی آزادی‌های مردمی به کار رفت، بلکه ابزاری بود برای گسترش انقلاب فرانسه به بیرون از مرزها.» مارکس ادامه می‌دهد که این «انگل دولتی» فقط در دوران امپراتوری دوم به آخرین مرحله‌ی رشد خود رسید.» هرچند این وضعیت ممکن است «ظاهراً» پیروزی نهایی قدرت حکومتی بر جامعه باشد، و قطعاً «برای ناواردان» هم‌چون خودکامگی بر جامعه «به نظر می‌رسد» و «وانمود می‌کند» برتر از آن است، با این همه از نظر مارکس، وضعیت متفاوت بود. [۲۲]

همان‌طور که مارکس در **هجدهم برومر** گفته بود، دهقانان فرانسه لویی بناپارت را به‌ریاست جمهوری برگزیده بودند، اما سازوکارهای ضددموکراتیکی که او را قادر ساخت تا کودتایش را ترتیب دهد و سپس امپراتوری دوم را تشکیل دهد توسط حزب نظم بورژوایی نظم پیش برده شده بود. مارکس انتظار داشت توسعه‌ی اقتصادی — یعنی فقر روزافزون پرولتاریا و دهقانان — به پیدایش اتحادی سیاسی بینجامد که در برابر آن حتی فساد گسترده‌ی ناپلئون سوم ناتوان باشد و بورژوازی نیز ابزار لازم برای مقابله با آن را نداشته باشد. این اتحاد سیاسی، میان پرولتاریا و دهقانان شکل می‌گرفت.

«آرمان‌های پرولتاریا، و شالوده‌ی مادی جنبش آن، همانا کار سازمان‌یافته در مقیاسی بزرگ است... از سوی دیگر، کار دهقانان منزوی است و وسایل تولید آنان پراکنده و متفرق. بر پایه‌ی این تفاوت‌های اقتصادی، جهانی کامل از دیدگاه‌های اجتماعی و سیاسی متفاوت بنا می‌شود... مالکیت دهقانی خود به چیزی ظاهری

بدل شده، و تنها توهم مالکیت را برای دهقان باقی گذاشته... بنابراین آنچه دهقان را از پرولتر جدا می‌کند، دیگر منافع واقعی‌اش نیست، بلکه پیش‌داوری فریبنده‌اش است.» [۲۳]

نتیجه‌گیری مارکس در این‌جا آن نیست که قدرت دولت بر توان اقتصادی بورژوازی چیره شده است. کاملاً برعکس! مارکس در رژیم بناپارت دوم واپسین پرده از جنگ طبقاتی می‌بیند، پرده‌ای که در آن دهقانان سرانجام به آغوش پرولتاریا می‌افتند. تقلید لویی بناپارت از امپراتوری (اول) [۲۴] (و مارکس این «تحویل» را پیش از آن که رخ دهد، شناسایی کرده بود) صحنه‌ای است که در آن منافع بورژوازی و دهقانان، که از نظر مارکس در دوران ناپلئون اول هم‌سو بودند، از هم جدا می‌شوند. پس از برومر نخست، «تقسیم زمین و خاک، مکمل رقابت آزاد و پیدایش صنعت بزرگ در شهرها شد.» مارکس ادامه می‌دهد: حتی «برتری‌بخشی به طبقه‌ی دهقان» نیز «در خدمت نظم نوین بورژوازی بود.» [۲۵] پس از «برومر دوم» لویی بناپارت، مارکس نوشت که «دولت در هوا معلق نیست»، یعنی دستگاه بناپارت با خیانت کردن به بورژوازی، نابودی دموکراسی، و پایه‌ریزی حکومت نظامی، خود را از چنگ نیروهای نهفته در جامعه‌ی طبقاتی رها نکرده بود. مارکس می‌نویسد که این حکومت، به‌راستی نماینده‌ی یک طبقه است: «در واقع پرشمارترین طبقه در جامعه‌ی فرانسه» یعنی دهقانان خرده‌مالک. [۲۶] این موضوع به‌طور مشهور خشم مارکسیست‌ها را برانگیخته است، زیرا آنان مشتاق‌اند پیشروی ظاهراً بی‌وقفه و پیوند تنگاتنگ میان اقتصاد و سیاست را، که آن رشته‌ی راهنما گویی بدان دلالت داشت، حفظ کنند. امپراتوری دوم، چنان که مارکس در **هجدهم برومر** پیش‌بینی کرده بود، به‌نظر می‌رسد پس‌روی به سوی فئودالیسم باشد، و پیوندی شگفت میان یک دولت مدرن و طبقه‌ای عقب‌مانده و ضدپرولتاری برقرار کند، طبقه‌ای که به‌زحمت با جهان مدرن فناوری صنعتی و سرمایه‌ی تجاری پیوند دارد.

اما **هجدهم برومر** مثل همیشه جذاب‌تر از این است. کم‌تر کسی توجه کرده که مارکس افزود که لویی بناپارت «احساس می‌کرد رسالتش حفاظت از "نظم بورژوازی" است» و «نیروی نظم بورژوازی در طبقات متوسط است.» مارکس به‌گونه‌ای قابل پیش‌بینی می‌نویسد که بناپارت «از قدرت مادی بورژوازی محافظت می‌کند»، دقیقاً به این دلیل که «می‌خواهد چهره‌ای پدرسالارانه و خیرخواهانه از خود برای همه‌ی طبقات بسازد»، اما «نمی‌تواند به یکی بدهد، مگر آن‌که از دیگری بگیرد.» [۲۷] مبارزه‌ی لویی بناپارت با بورژوازی، صرفاً ظاهری بود — چرا که نیازمند پول آنان بود. توسل او به دهقانان به‌منزله‌ی فراخوانی آرمان‌های ناپلئونی، در واقع چیزی نبود جز «هذیان‌های واپسین تقلاهای مرگ‌بار، واژگانی که به شعار بدل شده بودند، ایده‌هایی که به شیخ تبدیل شده بودند، جامه‌هایی درخور که به لباس‌هایی مضحک مبدل گشته بودند.» [۲۸] دهقانان

درمی‌یابند که نمی‌توانند در توهمات ناپلئونی زندگی کنند، و مارکس به‌شکلی پیش‌بینانه (دست‌کم درباره‌ی برخی «کشورهای دهقانی») نتیجه می‌گیرد که «انقلاب پرولتری سرانجام آن هم‌سراییی را به دست خواهد آورد که بدون آن، تک‌نوازی‌اش، به آوای مرگ بدل خواهد شد.» [۲۹] علت آن، توسعه‌ی اقتصادی برپایه‌ی نفوذ روزافزون مناسبات بازرگانی بورژوازی بود:

«اما در خلال سده‌ی نوزدهم، جای طبقات فئودالی را رباخواران شهری گرفتند، جای تعهدات فئودالی وابسته به زمین را رهن و وام پر کرد، و جای مالکیت اشرافی بر زمین را سرمایه‌ی بورژوازی. خرده‌مالکیت دهقانی صرفاً ابزاری بود برای آن که سرمایه‌داران سود، بهره و اجاره را از زمین بیرون کشند، و این وظیفه را بر دوش خود دهقان گذاشتند که دستمزدش را از زمین بیرون کشد. بهره‌ای که از رهن بر زمین فرانسه تحمیل شده، بر دوش دهقانان فرانسه باری نهاده که برابر است با بهره‌ی سالانه‌ی کل بدهی ملی بریتانیا. در این بردگی به سرمایه، بردگی‌ای که ناگزیر بسط می‌یابد، مالکیت خرد بر زمین، ملت فرانسه را به ملتی از غارنشینان بدل می‌سازد.» [۳۰]

به‌جای آن که هم‌چون سنت مارکسیستی نتیجه بگیریم که ساختار اقتصادی در نهایت عامل «تعیین‌کننده»ی «روبنای حقوقی و سیاسی» است، و **هجدهم برومر** نیز مؤید همین نکته است، می‌توان استدلال کرد که قدرت شرح تاریخی و تحلیلی مارکس، دقیقاً در هوشیاری سیاسی او نهفته است؛ هوشیاری‌ای که به او امکان داد بر این موضوع متمرکز شود که چگونه سیاست دموکراتیک درون خود انعطاف‌ها و حتی تناقض‌هایی دارد که می‌کوشند سیاست طبقاتی را پنهان کنند، همان سیاستی که **دموکراسی لیبرال منکر وجود آن است**، وقتی که نهادهایش فرض می‌گیرند که همه‌ی شهروندان از نظر اقتصادی برابرند، یا آن که نابرابری اقتصادی تأثیری بنیادین در زندگی‌شان ندارد، یا حتی آن که نابرابری اقتصادی لازم، مفید و ثمربخش است. [۳۱] ممکن است تاریخ‌نگاران نسبت به تعمیم‌های بزرگ مارکس درباره‌ی وضع دهقانان و سرشت دولت قانع نشوند، اما از منظر نظریه‌ی سیاسی می‌توان این نکته را به‌سود مارکس شمرد — و این نکته در تضاد با سنت مارکسیستی است — که چارچوب نظری او به‌روشنی به او اجازه داد که یک دیکتاتورِ ظاهراً پیروز را نه فقط به‌مثابه شخصیتی طنزآلود، بلکه به‌شکل تحلیلی درک کند:

«وظایف متضادی که این مرد با آن‌ها روبه‌روست، تضادهای دولت او را توضیح می‌دهند: این سردرگمی و دست‌وپا زدن آشفته برای گاه جلب حمایت این طبقه و گاه تحقیر آن یکی، که در نهایت همه را یک‌سان علیه خود می‌شوراند؛ و تردید او در عمل، تضادی مضحک و بسیار خنده‌آور با لحن آمرانه و قاطع فرامین

حکومتی دارد — لحنی که با اطاعت کامل از عمومیش [ناپلئون] تقلید شده است. بدین سان، شتاب و بی‌پروایی این تناقض‌ها قرار است تقلیدی باشد از پیچیدگی اقدامات و تیزهوشی امپراتور [ناپلئون].» [۳۲]

مارکس از لحاظ نظری دیکتاتوری را امکانی ساختاری و همواره حاضر درون دموکراسی نمایندگی («بورژوازی») می‌بیند، دقیقاً به این دلیل که او روابط پیچیده‌ی طبقاتی **درون خود بورژوازی** را از هم تفکیک می‌کند، و دقیقاً به این دلیل که برهم‌کنش «چرخش‌های» فردی و جمعی را درون سیاست انتخاباتی توده‌ای، و به‌ویژه در سیاست توهم‌زده و خیالی، دنبال می‌کند. اگر **هجدهم برومر** از منظر مارکسیسم سنتی خوانده شود، این تحلیل از دموکراسی و دیکتاتوری تقریباً ناپدید می‌شود؛ دقیقاً به این دلیل که انطباق دموکراسی نمایندگی با منافع طبقه‌ی بورژوا پیشاپیش مفروض گرفته می‌شود و این پیش‌فرض جای تحلیل ظریف سیاسی را می‌گیرد؛ و نیز به این دلیل که کنش طبقاتی و منافع طبقاتی در جایگاهی مقدم بر «فرد در تاریخ» قرار داده می‌شوند. در بستر سیاست دموکراتیک، جای شگفتی نیست که برای مارکس، فرد در تاریخ نه هم‌چون قهرمانی کلاسیک از قبیل سزار یا ناپلئون، بلکه صرفاً یک تصویر است، یک دال تهی، رمزی بی‌مقدار که برنده‌ی انتخابات می‌شود.

خودِ مارکس در **هجدهم برومر** به‌سادگی از مجموعه‌ای ژورنالیستی و از نظر مفهومی درهم‌وبرهم از مفاهیم، به نسخه‌ای از «رشته‌ی راهنما» گذر می‌کند و سپس دوباره به روایت تحلیلی‌اش بازمی‌گردد، و **همه‌ی این‌ها را در یک بند واحد انجام می‌دهد**. او نه‌تنها هیچ ناسازگاری‌ای در این حرکت نمی‌بیند، بلکه به‌صراحت منکر وجود هرگونه تناقضی می‌شود و از آن فراتر، هرگز انتزاع‌ها را بر آن اصطلاحات نابه‌سامان و پراکنده‌ای که در سراسر متن به کار می‌برد، برتری نمی‌دهد. گفتار او در **هجدهم برومر** به‌روشنی وضعیت سیاسی‌ای را که از نگاه او در جریان بود بازمی‌تاباند و حامل پیامی برانگیزاننده از مداخله‌ای انقلابی برای مخاطبان مهاجر آلمانی‌زبان اوست. این نکته برای درک دیدگاه مارکس درباره‌ی رابطه‌ی دیکتاتوری و دموکراسی بسیار مهم است و برای دریافتن معنای دقیق این واقعیت که برخی جنبه‌های سیاست طبقاتی بسی بیش از آن‌چه که دوگانه‌ی ظاهراً روشنی چون دیکتاتوری/دموکراسی القا می‌کند، به اقتدارگرایی نزدیک می‌شوند. باید توجه داشت که سیاست طبقاتی نزد مارکس لزوماً به‌معنای سیاست طبقه‌ی کارگر نیست، چراکه بر اساس تعریف مبارزه‌ی طبقاتی، نمی‌توانسته چنین باشد. مارکس عمیقاً به طبقات و خرده‌طبقات اجتماعی‌ای علاقه‌مند بود که مالکیت وسایل تولید را در دست داشتند و ثروتشان را از آن‌ها به دست می‌آوردند. [۳۳]

بند بلند مورد بحث (در بخش میانی سوم **هجدهم برومر**) به «دو جناح بزرگ حزب نظم» می‌پردازد: مشروعه‌طلبان و اورلئانی‌ها. مارکس می‌پرسد که چه چیزی این دو جناح را به مدعیان سلطنتی خود پیوند می‌زند؟ نمادهای سلطنتی («زنبق و سه‌رنگ»)، یا اصلاً «ایمان سلطنت‌طلبانه‌ای در کار هست؟» او به‌نحوی قابل انتظار پاسخ می‌دهد که تفاوت‌ها و جناح‌گرایی آن‌ها ناشی از «شرایط مادی وجودشان است، یعنی دو گونه‌ی متفاوت از مالکیت... رقابت میان سرمایه و مالکیت ارضی.» از همین‌رو، «سلطنت مشروعه [۱۸۳۰-۱۸۱۶] صرفاً تجلی سیاسی فرمانروایی موروثی اشراف فئودال، و سلطنت ژوئیه [۱۸۴۸-۱۸۳۰] نیز صرفاً تجلی سیاسی سلطه‌ی غاصبانه‌ی تازه‌به‌دوران‌رسیده‌های بورژوا بود.» یا به‌عبارتی دیگر، جناح‌های مشروعه‌طلب و اورلئانی در «حزب نظم» تجلی‌هایی بودند از تقابل میان «منافع کلان مالکانه» و «سرمایه‌ی مالی، صنعت بزرگ‌مقیاس، منافع کلان تجاری، یعنی سرمایه.» مارکس به نحو جالب‌توجهی می‌افزاید: «آیا در کنار این‌ها، خاطرات کهن، خصومت‌های شخصی، امیدها و ترس‌ها، پیش‌داوری‌ها و توهمات، هم‌دلی‌ها و کینه‌ها، اعتقادات و اصول، آنان را به یکی از خاندان‌های سلطنتی یا دیگری پیوند نمی‌داد؟ چه کسی این را انکار کرده؟» [۳۴]

در این‌جا متن، آن‌نخ راهنمای آشنا بار دیگر پدیدار می‌شود؛ با این تفاوت که در این بافتار، «شکل‌های گوناگون مالکیت، شرایط اجتماعی زندگی» و «سراسر روبنایی آکنده از احساسات، توهمات، شیوه‌های تفکر و نگرش‌های خاص و گوناگون به زندگی» اهمیتی تقریباً هم‌سنگ می‌یابند و دیگر چندان به صورت تقلیل ضمنی یکی (یعنی «روبنا») به دیگری (یعنی «شرایط اجتماعی زندگی») جلوه نمی‌کنند. [۳۵] بافتارمندی سیاسی این انتزاع‌های ظاهری و تعمیم‌های تاریخی در **هجدهم برومر** چشمگیر است و در قیاس با آنچه در سنت مارکسیستی، به‌ویژه مارکسیسم تحلیلی، پرورانده شده، خوانشی متفاوت، کم‌تر تقلیل‌گرا و کم‌تر دیسه‌نما را ترغیب می‌کند.

مارکس این رویکرد متوازن را ادامه می‌دهد و پیشنهاد می‌کند که «کل یک طبقه» این احساسات، توهمات و مانند آن‌ها را «از بنیادهای مادی و نیز از مناسبات اجتماعی متناظر با آن‌ها می‌سازد و شکل می‌دهد»، و سپس به «فرد واحدی می‌پردازد که این‌ها از راه سنت و تربیت به او منتقل شده‌اند». این فرد «ممکن است چنین بیندارد که این امور انگیزه‌ها و نقطه آغاز واقعی کنش‌های او هستند». مارکس سپس در همان بند، به اظهارنظرهایش درباره‌ی اورلئانیست‌ها و لژیونیم‌ها بازمی‌گردد: دو جناحی که هر یک در تلاش‌اند «خود را و دیگری را قانع کنند که این وفاداری به دو خاندان سلطنتی است که آنان را از هم جدا می‌سازد». مارکس می‌گوید «واقعیت‌ها بعدها اثبات کردند که این منافع پراکنده‌ی آن‌ها بود که مانع از اتحادشان می‌شد»، و «در

کشمکش‌های تاریخی» باید «میان سخنان زیبا و آرزوهای احزاب، و سازمان‌یافتگی واقعی و منافع واقعی آن‌ها تمایز نهاد.» ساده‌سازی این نکته از سوی مارکس یعنی تقابل میان «تصویر» و «واقعیت» که بعدها در مارکسیسم از بافتار فلسفی یا روش‌شناختی‌اش جدا شد، اکنون در این بستر سیاسی، بسیار کم‌تر تقلیل‌گرایانه به‌نظر می‌رسد، چرا که دقیقاً «تصویر» — دست‌کم در رویدادهایی که در **هجدهم برومر** بازگو شده‌اند — عنصری بس مهم در سیاست به‌طور کلی به‌شمار می‌رود و برای فهم چگونگی پیشرفت وقایع بنیادی است. [۳۶] در جمهوری دوم، برقراری دموکراسی در **نهادهای دموکراتیک و از طریق آن‌ها** خنثی شد و دولت با فروپاشی دموکراسی به لویی بناپارت واگذار شد. روایت مارکس از این گذار از دموکراسی به دیکتاتوری در واقع بر دیدگاهی شگفت‌انگیز استوار است: دیدگاهی درباره‌ی تصویر ذهنی سیاست‌مداران و گروه‌های اصلی در بافتار طبقاتی، و نوعی گریز از واقعیت‌های درگیر در کنش سیاسی یعنی از منافع و ستم‌های طبقاتی. از سویی، مارکس موضعی واقع‌گرایانه و اقتصادمحور درباره‌ی شکاف درون بورژوازی، میان جناح‌های لژیونیمیسست و اورلئانیست که به‌گونه‌ای تناقض‌آمیز به‌عنوان حزب نظم هم‌سو عمل می‌کردند، اتخاذ می‌کند: «هر چند هر یک از این دو طرف در مقابل دیگری برای **احیای** سلطنت خاندان مورد علاقه‌ی خویش می‌کوشید، معنایش فقط این بود که هر یک از این دو جناح بزرگ، که بورژوازی به آن‌ها تقسیم می‌شود یعنی مالکیت بر زمین و سرمایه، برای احیای سلطه‌ی خویش و فرمانبرداری طرف دیگر می‌کوشید.» [۳۷]

«بر همین اساس، لویی بناپارت پروژه‌ی سیاسی آنان را دنبال کرد: اعمال سلطه‌ای نامحدود و سخت‌گیرانه بر دیگر طبقات جامعه، سلطه‌ای که در دوران بازگشت سلطنت یا پادشاهی ژوئیه برایشان ممکن نبود، اما در جمهوری پارلمانی ممکن می‌نمود؛ چراکه تنها در این شکل بود که دو شاخه‌ی بزرگ بورژوازی فرانسه می‌توانستند متحد شوند و حاکمیت طبقه‌ی خود را به دستور کار بدل سازند.» [۳۸]

از سوی دیگر، مارکس هنگام توضیح تاکتیک‌های سیاسی آن‌ها درون نهادهای جمهوری خواه، از تبیینی کاملاً طبقاتی عقب‌نشینی می‌کند. او یادآور شد که حزب نظم «به جمهوری توهین می‌کرد و از آن بیزاری می‌جُست.» این امر نه به‌خاطر «خاطرات دوران سلطنت»، بلکه «از روی غریزه‌ای بود که نشان می‌داد شکل جمهوری، سلطه‌ی سیاسی آنان را به‌کمال می‌رساند و آن را از هر ظاهر بیگانه‌ای عاری می‌کند.» از این‌رو، «بی‌آن‌که تاج و تخت را پوشش خود قرار دهند، و بی‌آن‌که بتوانند منافع ملت را با دعوای فرعی میان خود و با سلطنت منحرف سازند»، به ناتوانی خود تن دادند و «از شرایط ناب سلطه‌ی طبقاتی خود عقب نشستند.» آنان در حسرت شکل‌های «ناقص و ناپوروده»ی سلطه بودند — یعنی دیکتاتوری — که در آن مقطع آن را

از سلطه‌ی مستقیم خودشان کم‌خطرتر می‌پنداشتند. حزب نظم، در روایت مارکس، به جای آن که به منطق حکومت طبقاتی وفادار بماند، گرفتار سیاستی شد که بر پایه‌ی «تصویری که از خود داشت» بنا شده بود. این دو جناح، از یک‌سو، تصویرهایی متضاد از خود به‌عنوان دو شاخه‌ی سلطنتی داشتند؛ از سوی دیگر، تصویر واحدی از خود به‌عنوان جمهوری‌خواهان «خیرخواهی» داشتند که از مجلس ملی در برابر ریاست‌جمهوری لویی بناپارت دفاع می‌کردند؛ و نیز تصویر واحد دیگری از خود به‌عنوان جمهوری‌خواهان مکاری داشتند که حاکمیت طبقاتی عریانی را که جمهوری به آنان پیشنهاد می‌کرد پس می‌زد و به جای آن در آرزوی فرمانروایی از طریق یک میانجی اقتدارگرایانه بودند. آن میانجی در نهایت — بر خلاف خواست‌شان و در نتیجه‌ی مستقیم دسیسه‌های خودشان — کسی نبود جز لویی بناپارت.

لویی بناپارت فرانسه را سوار بر اسب تسخیر نکرد، چنان‌که عموبیش شهره به آن بود؛ او با پیروزی در انتخاباتی در ۱۰ دسامبر ۱۸۴۸ به قدرت رسید، انتخاباتی برای دوره‌ای چهارساله بدون امکان تجدید انتخاب فوری. او سپس منتظر ماند تا سیاست‌مداران و منافع سیاسی، از طریق نهادهای دموکراتیک خود دموکراسی را تحلیل ببرند. قانون ۳۱ مه ۱۸۵۰ که به تصویب مجلس ملی رسید، شمار رأی‌دهندگان را تقریباً به اندازه‌ی یک‌سوم کاهش داد. مارکس در **هجدهم برومر** جزئیات را چنین شرح می‌دهد:

«اکثریت پارلمانی از ضعف رقیب خود [سوسیال‌دموکرات‌ها یا کوه‌نشینان] آگاه بود. بناپارت کار سازماندهی این حمله و پذیرش مسئولیتش را به آن‌ها واگذار کرده بود؛ هفده اشراف‌زاده قانون انتخاباتی تازه‌ای تهیه کردند... طرحی برای الغای حق رأی همگانی مردان، مشروط‌کردن رأی‌دهی به سه سال سکونت در محلی که انتخاب می‌کردند، و در مورد کارگران، وابسته‌ساختن اثبات مدت اقامت به گواهی کارفرما... این قانون انتخاباتی با قانون جدیدی درباره‌ی مطبوعات همراه شد که تومار روزنامه‌های انقلابی را به کلی در هم می‌پیچید... قانون ۳۱ مه ۱۸۵۰، کودتای بورژوازی بود.» [۳۹]

این اقدامات ضددموکراتیک تنها پس از مدتی، یعنی از ۱۰ اکتبر ۱۸۵۱ به بعد، از سوی بناپارت — در مقام رئیس‌جمهور جمهوری — به‌طور علنی مورد مخالفت قرار گرفت، و آن هم در چارچوب راهبردی برای پیش‌دستی بر مجلس ملی با بازگرداندن حق رأی عمومی مردان، همان حقی که او را رئیس‌جمهور کرده بود. بی‌شک همین راهبرد به او یاری داد تا در همه‌پرسی‌های «بناپارتیستی» خود پیروز شود: نخست در ۲۰ دسامبر ۱۸۵۱ (که فرمان او را برای یک دوره‌ی ده‌ساله‌ی ریاست‌جمهوری تأیید کرد) و سپس در ۲۱ نوامبر ۱۸۵۲ (که او را به‌عنوان «شاهزاده رئیس‌جمهور» در بازسازی امپراتوری مشروعیت بخشید). [۴۰]

نکته‌ی اصلی که در این جا باید به آن توجه کرد، چرا که مارکس نیز به آن توجه می‌کرد، این است که زوال دموکراسی را سیاستمداران پارلمانی جمهوری دوم مهندسی کردند، آن هم در چارچوب قانون ولی بر ضد دموکراسی. آن‌ها با محدود کردن حق رأی، در پی حفاظت از منافع اقتصادی و سیاسی طبقه‌ی خود بودند و بدین‌سان، مشروعیت کامل حاکمیت مردمی را از رژیم خویش ستاندند. آن‌ها گمان داشتند که دیکتاتوری پارلمانی حاصل حکومتی منظم در راستای منافع‌شان پدید می‌آورد و بناپارت هم ابزاری مطیع خواهد بود. اما هرچند بناپارت این دشمنان پارلمانی ضددموکراسی را از میدان به‌در کرد، حقیقت آن است که خود آن‌ها چهره‌ای آراسته و مشروع به حاکمیت اقتدارگرا بخشیدند. لویی بناپارت بی‌قهرمانی، یا به‌زبان مارکس، «بار دوم در هیئت یک لوده‌نمایی پست»، «**هجدهم برومر** احمق‌ها» سلطه را از چنگشان درآورد. [۴۱] بناپارت همان چیزی را به اجرا گذاشت که حزب نظم موعظه کرده بود. مارکس می‌نویسد: «بناپارت به‌خوبی همه‌ی این دشنام‌ها [ی سال‌های ۱۸۴۹-۱۸۴۸] به قدرت قوه‌ی مقننه را به‌خاطر سپرد، آن‌ها را از بر کرد، و در ۲ دسامبر ۱۸۵۱ به سلطنت‌طلبان پارلمانی نشان داد که به‌خوبی آن‌ها را فهمیده است. او همان شعارهای خودشان را به خودشان بازگو کرد.» [۴۲] و سپس با لحنی طعنه‌آمیز ادامه می‌دهد: «بدین‌سان، خود حزب نظم بود که ... رژیم پارلمانی را محکوم کرد. و حالا اعتراض می‌کند که چرا در ۲ دسامبر ۱۸۵۱ رژیم پارلمانی از فرانسه تبعید شد! برایش سفر خوشی آرزو می‌کنیم.» [۴۳]

مارکس در **هجدهم برومر**، آن‌گونه که پارادایم مارکسیستی القاء می‌کند، دیسه‌وار استدلال نمی‌کند که فناوری مدرن و مناسبات سرمایه‌دارانه‌ی تولید (ناگزیر) به دموکراسی نمایندگی («بورژوازی») و سپس به انقلاب پرولتری می‌انجامد؛ هرچند در باب «تعیین‌کنندگی در وهله‌ی نهایی» یا «کنش متقابل دیالکتیکی» کرنش‌هایی (از سوی انگلس) دیده می‌شود. [۴۴] برعکس، دستگاه تحلیلی خود مارکس در **هجدهم برومر** به‌مراتب پیچیده‌تر، نامتعیّن‌تر، آکنده‌تر از تناقض‌ها و وارونگی‌ها، و به‌لحاظ روان‌شناختی فردگرایانه‌تر از آن بود که دیسه‌های مارکسیستی مجال می‌دهند. این بدان معناست که توهمات پرطمطراق (آن‌چه مارکس در **ائتلاف** حزب نظم تشخیص می‌دهد)، پندارهای نابهنگام (آن‌چه در **رأی‌دهندگان** دهقان می‌بیند)، و فریب‌کاری‌های دون‌مایه (آن‌چه مارکس در شخصیت لویی بناپارت بازمی‌شناسد) به‌منزله‌ی عوامل اصلی در شکل‌گیری تاریخی کشاکش‌های طبقاتی، آن هم نه از راه‌هایی مستقیم و پیش‌بینی‌پذیر، عمل می‌کنند. مسئله آن نیست که مارکس با رشته‌ی راهنمای خود تناقض دارد، یا این رشته مانعی برای تحلیل او از سیاست پدید می‌آورد، بلکه آن است که رشته‌ی راهنمای مارکس تنها در قالب روایتی پیچیده و غیرتقلیل‌گرایانه از رویدادهای سیاسی پدیدار می‌شود؛ روایتی که کنش متقابل شخصیت‌ها و گرایش‌ها را نیز در معنایی فراخ

دربرمی‌گیرد. و این دقیقاً بدان سبب است که «روینا» همان شیوه‌ای است که در آن «شرایط اجتماعی زندگی» [۴۵] توسط «مردمانی که تاریخ خود را خود می‌سازند» [۴۶] به‌مثابه‌ی «تاریخ مبارزات طبقاتی» تفسیر می‌شود. [۴۷]

## مارکس و نثر انگلیسی

اگر مارکس نظریه‌ای ساده‌انگارانه از تاریخ داشت، **هجدهم برومر** نه با آن زبان رنگارنگ نوشته می‌شد، نه با آن استعاره‌های شگفت‌انگیز، و آن لایه‌های چندگانه‌ی طعنه و ایهام. روایت در **هجدهم برومر** خود سازوکاری درهم‌تنیده از اندیشه‌هایی است که با دقتی تمام صورت‌بندی شده‌اند. اندیشه‌های **هجدهم برومر** در **زبان متن** است و جدایی‌ناپذیر از آن؛ زبان صرفاً سبک پرشور یا جلوه‌ی ذوق ادبی نیست. این اندیشه‌ها هم پیچیدگی‌های جزئی در سطح شخصیت‌ها و رویدادها را دربرمی‌گیرد و هم لایه‌های گوناگون طعنه را در صدای نویسنده. از همین‌رو، هر لغزش کوچک در شیوه‌ی ترکیب و پیوند اندیشه‌های مارکس کار خواننده را در دنبال کردن متن و استخراج معنا از روایت دشوار می‌سازد. آنگاه نوعی مه‌گرفتگی معنایی رخنه می‌کند — و این بسیار طعنه‌آمیز است، چرا که «برومر» در تقویم انقلابی فرانسه ماه مه‌ها بود. چند نمونه‌ی کوچک [۴۸] نشان می‌دهند که چگونه این فرآیند آغاز می‌شود — یعنی دقیقاً جاهایی که ترجمه‌ی استاندارد معمولاً از تمرکز خارج می‌شود — اما تأکید می‌کنم که این تأثیر در سراسر خوانش **هجدهم برومر** انباشتی است، و از خواننده انتظار می‌رود که خود در ادامه آن را تعمیم دهد تا تأثیر کلی را دریابد. تصور می‌کنم در میان خوانندگان انگلیسی‌زبان این فصل، دست‌کم چند تن هستند که پس از پایان **هجدهم برومر** با خود گفته‌اند: «رشته‌ی ماجرای داستان را کجا گم کردم؟»

گاهی ترجمه‌ی استاندارد صرفاً مبهم است و برای دریافت زبان نیش‌دار مارکس باید تیزتر شود. به ترجمه‌ی تحت‌اللفظی و بی‌رمق دو لئون بنگرید: «بدین‌سان، مادامی که **نام** آزادی محترم شمرده می‌شد و تنها از تحقق بالفعل آن ممانعت می‌شد، البته به‌شیوه‌ای قانونی، وجود قانون‌مند آزادی هنوز دست‌نخورده و مصون باقی مانده بود، هرچند ضربات مهلکی بر وجود آن در **زندگی واقعی** وارد شده بود.» [۴۹] و اکنون به بازترجمه‌ی آن با زبانی نیشدار بنگرید: «پس مادامی که آزادی **ظاهراً** محترم شمرده می‌شد و فقط اجرای بالفعل‌اش بازداشته می‌شد — البته خیلی هم قانونی، می‌دانید که — وجود قانون‌مند آزادی آسیب‌نندیده و دست‌نخورده باقی مانده بود، هرچند وجود **پیش‌پافتاده‌اش** به قتل می‌رسید.» [۵۰]

گاه در روایت سنتی اصلاً معلوم نیست چه خبر است:

«از این ره‌گذر آنان [مشروطه‌خواهان جمهوری خواه] صرفاً تلاش عاجزانه‌ای کردند تا هنوز قدرتی را اعمال کنند که فقط اقلیتی پارلمانی — که در خیال خویش پیامبرانه خود را چنین می‌دیدند — اعمال می‌کرد: قدرتی که در لحظه‌ی حال، آن هم هنگامی که اکثریت پارلمانی و همه‌ی ابزارهای قدرت حکومتی را در اختیار داشتند، روزبه‌روز بیش‌تر از دست‌های ضعیف‌شان می‌لغزید.» [۵۱]

رفع‌ورجوع کردن آن خیلی دشوار نبود: «در زمانی که [جمهوری‌خواهان مشروطه‌خواه] اکثریت پارلمان و همه‌ی منابع قدرت حکومتی را در دست داشتند، در ذهن خویش پیامبرانه خود را چونان اقلیت پارلمانی می‌دیدند، و صرفاً تلاش عاجزانه‌ای کردند تا قدرتی را اعمال کنند که روزبه‌روز از چنگ ضعیف‌شان می‌لغزید.» [۵۲]

نکته‌ی کلی من این است که حتی پس از دو یا سه مورد از این‌گونه لغزش‌ها در چندین صفحه پیچیدگی اندیشه‌ی مارکس‌تار می‌شود و خواننده احساس سرخوردگی می‌کند. مارکس نسبت به ساده‌دلی مجلس ملی گزنده است، درباره‌ی شخصیت لویی بناپارت سخت‌گیرانه داوری می‌کند، و در باب زیرکی دیکتاتور آینده شفاف و بی‌تعارف است. تقریباً تمام این داوری‌های ظریف و نسبت‌شان با خط سیر روایت در نخستین قطعه‌ی زیر گم می‌شود، و (امیدوارم) در قطعه‌ی دوم بازیابی شود، جایی که علاوه بر بازآرایی نحوی، زبان نیز از غرابت (مثلاً «rascally») و ابهام‌های (مثلاً «reviews») اواخر دهه‌ی ۱۸۹۰ رها شده است.

متن سنتی:

«بناپارت که دقیقاً به‌دلیل بوهمی بودنش، شاهزاده‌ای از لمپن‌پرولتاریا بود، نسبت به بورژوای نابکار این مزیت را داشت که می‌توانست مبارزه‌های چرکین را به پیش برد؛ و اکنون، پس از آن که مجلس خود او را با دستان خویش از سرایشی مهمانی‌های نظامی، سان‌های ارتشی، انجمن دهم دسامبر و سرانجام قانون جزا گذرانده بود، دریافت که زمان آن فرارسیده تا از حالت تدافعی ظاهری به حالت تهاجمی گذر کند.» [۵۳]

بازترجمه:

«از آن‌جا که بناپارت بوهمی قهاری بود و شاهزاده‌ای میان‌دزدان، این مزیت را به کلاه‌برداران بورژوا داشت که می‌توانست با کثافت بجنگد؛ وقتی که خود مجلس ملی او را در زمین لغزنده‌ی مهمانی‌های هنگ، سان‌های نظامی، انجمن دهم دسامبر و سرانجام قانون جزا همراهی کرده بود، بناپارت دریافت که لحظه‌ی گذار آشکار به تهاجم فرا رسیده است.» [۵۴]

بنابراین، فقط با کار بر روی متن **هجدهم برومر** در چاپ نخست ۱۸۵۲ آن (پیش از آن که به مثابه‌ی کلاسیکی ناهنجار از مارکسیسم قاب‌بندی شود) می‌توان این اثر به‌ظاهر تاریخی مارکس را مشارکتی در نظریه‌ی دموکراسی ارزیابی کرد. با پیروی از روش ملوین ریشر در تحلیل تضادهای مفهومی در کنار یکدیگر، من دیکتاتوری را در این زمینه‌ی نظری بررسی کرده‌ام، و اکنون به نتیجه‌گیری‌های خود درباره‌ی مارکس و بناپارسیسم می‌پردازم.

## نتیجه‌گیری

مبسوط‌ترین شرح و بررسی مارکس از واقعیت‌ها و الزامات سیاست دموکراتیک و سقوط آن به دیکتاتوری و بناپارسیسم، بی‌تردید **هجدهم برومر** است. این اثر نه‌فقط پیش‌بینانه است، بلکه امروزه بالقوه نگرش ما را به دیکتاتوری نیز تعریف می‌کند. چرا که از زمان مارکس به این‌سو، ما ناگزیر دیکتاتوری را پدیده‌ای درون دموکراسی‌ها می‌بینیم، نه پدیده‌ای بیرون از آن‌ها، چنان‌که در گذشته چنین می‌پنداشتند. دموکراسی در روزگار مارکس جنبشی بود علیه دولت‌های اقتدارگرا و غیردموکراتیک، دولت‌هایی که قدرت در آن‌ها یا در دست فردی بود یا خاندانی در پس‌زمینه‌اش، یا در دست خانواده‌ها و شرکایی که افراد را به جلو صحنه می‌آوردند. در هر دو حال، دموکراسی آموزه‌ای انقلابی و کنشی بود در راستای گسترش دایره‌ی قدرت، قانون‌مند کردن حکمرانی، تابع ساختن حاکمان به قوانینی که خود می‌سازند، و پاسخ‌گو کردن آن‌ها در برابر فرمانبران. اما زمانی که دموکراسی استقرار یافت، وضعیت وارونه شد: دیکتاتوری به گونه‌ای از کنش انقلابی بدل شد به برانداختن یا دست‌کم محدودساختن شدید دموکراسی. گاهی، البته، این ضربه می‌تواند از بیرون وارد شود، معمولاً از راه مداخله‌ی خارجی یا فتح نظامی. اما در اغلب موارد، دیکتاتوری از درون سر برمی‌آورد، و کودتا با حمایت — یا حتی با هم‌دستی — همان سیاست‌مدارانی رخ می‌دهد که بنا بوده مدافع دموکراسی پارلمانی باشند. معمولاً این نیروها را «راست افراطی» یا «مرتجع» می‌نامند، یا چنان‌که در **هجدهم برومر** می‌بینیم، سلطنت‌طلبانی‌اند که از قانون اساسی فراتر می‌روند.

نظریه‌هایی که دموکراسی مدرن را با مشروعیت ناشی از حاکمیت مردم و حق رأی همگانی، ذاتاً متمایل به حکومت نظامی و دیکتاتوری رأی‌محور می‌دانند (در تقابل با رژیم‌های جمهوری خواه «معتدل») موضوع کار مارکس در **هجدهم برومر** نبود. [۵۶] در عوض، مارکس از حاکمیت رادیکال مردم حمایت می‌کرد؛ حاکمیتی که از حوزه‌های معمول سیاسی فراتر می‌رفت و به عرصه‌های اقتصادی مصرف و تولید نیز گسترش می‌یافت، هم از نظر کنترل منابع و هم از نظر شیوه‌های تصمیم‌گیری. حمایت او از دموکراسی «بورژوازی» به عنوان

جنبشی ضد اقتدارگرا و انقلابی پرشور بود، اما به واسطه‌ی دیدگاهش به سیاست طبقاتی در جوامع تجاری، با اما و اگرهایی همراه بود. در حالی که او حرف‌هایی برای گفتن در بحث‌های مربوط به سزاریسم و/یا بناپارتیسم دارد، اما مبانی تاریخی و نظری‌اش درباره‌ی دموکراسی با اغلب کسانی که در این مناظرات شرکت دارند، تفاوتی چشمگیر دارد. برای نمونه، تاریخ‌نگاری هم‌چون فیلیپ تادی هیچ مشکلی با نحوه‌ای ندارد که ژنرال کاوینیاک «طبقه‌ی کارگر را در ژوئن ۱۸۴۸ سر جای خود نشاند»، و هم‌چنین به این نتیجه می‌رسد که کودتای ۲ دسامبر ۱۸۵۱ «با حمایت شگفت‌انگیز اندکی از سیاست‌مداران غیرنظامی» صورت گرفت. [۵۷] اما مارکس نگاه دیگری دارد: دیدگاهی فراگیرتر نسبت به دموکراسی، هم از نظر دایره‌ی شمول مردمی و هم از نظر موضوعات مطرح، و دیدگاهی انتقادی نسبت به پارلمان‌گرایی ثروت‌مندان و فرادستان؛ و هم توضیحی بهتر برای موفقیت کودتای لویی بناپارت. دموکرات‌های پارلمانی کار را برای او آسان کردند، چراکه از ایده‌ی دموکراتیک حق رأی همگانی (برای مردان) عقب‌نشینی کردند و دولت را با سیاست‌های طبقاتی خود هم‌راستا ساختند.

واکاوی مارکس مزیت آن را دارد که به عمق منافع اقتصادی این نیروهای ضد دموکراتیک نفوذ می‌کند؛ واکاوی‌ای فراتر از آنچه اغلب در گزارش‌های امروزی رسانه‌ها می‌بینیم. این ناشی از رسالت بنیادین مارکس در جنبش دموکراتیک است، رسالتی که در تقابل با دیدگاه رایج درباره‌ی سپردن مسائل اقتصادی به «بازار آزاد»، خواهان طرح مسائل اقتصادی در صدر مطالبات جنبش‌های دموکراتیک و دولت‌های منتخب بود. او این کار را از دو سو پیش می‌برد: از سویی تلاش می‌کرد توده‌های محروم اقتصادی را وارد میدان مبارزه‌ی سیاسی کند، و از سوی دیگر، می‌کوشید بفهمد فرادستان اقتصادی در عمل چه می‌کنند. برای این کار، تنها به تحلیل منافع طبقاتی — و جناح‌های طبقاتی — بسنده نمی‌کرد، بلکه ذهنیت‌های جمعی و روان‌شناسی فردی آن‌ها را نیز، با واژگان مفهومی آشفته و شهودهایی چندلایه، می‌کاوید.

از همین‌رو، مسئله‌ی ترجمه در زبان انگلیسی اهمیت فراوان دارد؛ نثر مارکس زنده و پرشور است، و روایتش بسیار پیچیده. اگر ترجمه آشفته باشد، دیگر نمی‌دانیم او چه می‌گوید، و متن به پژواک‌هایی از بخش‌هایی بدل می‌شود که در جاهای دیگر با وضوح بیش‌تری ظاهر شده‌اند. این دقیقاً همان چیزی است که در رابطه‌ی میان **هجدهم برومر** و پیش‌گفتار ۱۸۵۹ رخ داده است. **هجدهم برومر** چونان پیوستی آزردهنده در تبیین برداشت ماتریالیستی از تاریخ، آن‌گونه که در سنت مارکسیستی فهمیده می‌شود، عمل کرده است. تا حدی به این دلیل که مقدمه‌ی ۱۸۵۹ خود یک روایت سیاسی نیست، تا حدی به خاطر بازنمایی اولیه‌ی انگلس از مارکس به منزله‌ی مردی با یک روش، و تا حدی هم به سبب پای‌بندی انگلس به تقلیل‌گرایی به‌مثابه‌ی بنیان

علم، اکنون تقریباً خواندن **هجدهم برومر** به مثابه‌ی متنی مداخله‌گر در سیاست — که خود نحوه‌ی قرائت ساده‌سازی‌های مارکس را توضیح می‌دهد — ناممکن شده است. در خوانش زمینه‌مند و سیاسی من، فرمول‌بندی زیربنا - روبنا در **هجدهم برومر** بیش‌تر منصفانه است تا تقلیل‌گرایانه، بیش‌تر جنبه‌ی تشخیصی دارد تا پیش‌بینی‌گرانه، و بیش‌تر الهام‌بخش سیاسی است تا علمی کسل‌کننده. در واقع من استدلال کرده‌ام که تا آنجا که منافع طبقاتی باید درون آنچه مارکس به نحوی درخشان «احساسات، توهمات، شیوه‌های اندیشیدن و جهان‌بینی‌های متفاوت و به‌طور خاص شکل‌گرفته» می‌نامد مفهوم‌پردازی شوند، «روبنا» در پیش‌بینی و تبیین رویدادهای سیاسی، در واقع اهمیتی بیش از «شرایط اجتماعی وجود» دارد؛ همان شرایطی که او با فعالیت اقتصادی گره می‌زند. این دومی در خوانش من حذف نمی‌شود، بلکه در چهارچوب همان «خاطره‌های کهنه، دشمنی‌های شخصی، امیدها و ترس‌ها، پیش‌داوری‌ها و توهمات، هم‌دلی‌ها و نفرت‌ها، اعتقادات، باورها و اصول» تفسیر می‌شود؛ آن‌گونه که در **هجدهم برومر** آمده است. [۵۸] این‌ها همان مقولات نامرتبی هستند که از خلال شان آن رشته‌ی راهنمای آغازینی که در متن می‌یابیم، معنا پیدا می‌کند. مارکس، برخلاف آنچه تحلیل اقتصادی فرض می‌کند که «انسان‌ها تا حدی عقلانی‌اند» [۵۹]، به‌لحاظ سیاسی بر آن است که انسان‌ها آشکارا اسیر توهم‌اند.

شاید به نظر برسد که این رویکرد فاصله‌ی زیادی با بحث «مارکس درباره‌ی دیکتاتوری و دموکراسی» دارد، اما چنین نیست. مارکس درباره‌ی این موضوعات نوشته است، آن‌هم در آثاری که به زبان انگلیسی تنها از ره‌گذر ترجمه در دسترس‌اند. اما مارکس علاوه بر این در بافتاری تثبیت‌شده از سنت مارکسیستی حضور دارد؛ و اکثر تفسیرها بر آن‌اند که مراحل تاریخی ناشی از توسعه‌ی اقتصادی و فناوریانه ناگزیر شالوده‌ی نظریه‌ی او را در باب دموکراسی و دیکتاتوری شکل می‌دهند. بر پایه‌ی این دیدگاه سنتی، نظریه‌ی او درباره‌ی دموکراسی و دیکتاتوری می‌توانست و می‌بایست از تفسیر ماتریالیستی تاریخ بیرون کشیده شود، یا دست‌کم هر نظریه‌ای درباره‌ی دموکراسی و دیکتاتوری که نام مارکس را یدک می‌کشد، باید کاملاً با نخ راهنمایی که به‌صورتی علمی و بنیادین فهمیده می‌شود، هم‌خوانی داشته باشد. تاریخ تفسیرها و شرح‌هایی که بر **هجدهم برومر** نوشته شده‌اند، یا پروکروستی بوده‌اند — و کوشیده‌اند این متن را در قالب آن انتظار سنتی جا دهند — یا هم‌چون بزمی باده‌گسارانه از این ناسازگاری با آن انتظار سنتی پای‌کوبانه استقبال کرده‌اند.

فضیلت قرائت زمینه‌مندسازی ساده‌سازی‌های سیاسی مارکس در **هجدهم برومر** (چنان‌که آن را نوشته)، و بنابراین جدی‌گرفتن دقیق‌ترین جزئیات روایتش، در این است که پویش‌های طبقاتی دموکراسی را روشن

می‌سازد. قرائت یادشده این کار را نه صرفاً از طریق زدودن اوهام رمانتیکی هم‌چون سلطنت‌طلبی، بلکه از راه ردیابی راهبردهای فریبکارانه‌ای انجام می‌دهد که منافع مالی و صاحبان سرمایه برای ناتوان ساختن دموکراسی در دفاع از منافع فرودستان به کار می‌برند، بی‌آنکه چهره‌های ضددموکراتیک از خود نشان دهند، بلکه چنان وانمود می‌کنند که گویی دموکراسی را دقیقاً برای حمایت از منافع همین فرودستان می‌خواهند. حزب نظم در روایت مارکس خواهان یک قوه‌ی مجریه‌ی نیرومند بود تا به‌نفع آن‌ها عمل کند: برای دفاع از مالکیت بر وسایل تولید به‌منزله‌ی شکلی مقدس از مالکیت خصوصی، و نیز برای پشتیبانی از برنامه‌ی ضددموکراتیکی هم‌چون محدودکردن حق رأی و تثبیت حکومت نخبگان. لویی بناپارت با پیشی گرفتن از آن‌ها، مستقیماً احساسات پست مردم را (همانند ماجراجویی‌های خارجی‌اش از جمله لشکرکشی به رم) و نیز احساسات متعالی‌شان را (همانند درخواست بازگرداندن حق رأی همگانی برای مردان که خود مجلس ملی آن را محدود کرده بود) مخاطب قرار داد. مارکس بی‌هیچ دشواری لویی بناپارت را به طبقه‌ی به‌راستی غیرفعال جامعه — دهقانان — پیوند می‌داد، چرا که از آن‌ها فقط رأی دادن خواسته می‌شد، و در همین نکته درسی نهفته است: هیچ کودتای دیکتاتورمآبانه‌ای بدون عوام‌فریبی رخ نمی‌دهد، اما این‌گونه کودتاها معمولاً بدون یک فرسایش و تخریب درونی نیز ممکن نیستند. و مارکس دقیقاً بر همان نقطه‌ای انگشت گذاشت که باید جست‌وجو می‌شد: پیوندی پنهان میان منافع اقتصادی ثروت‌مند و قدرت‌مند و سیاست‌مداران بانفوذ و مصممی که در پارلمان حضور داشتند.

از دید مارکس، سزاریسزم در جهان مدرن دیگر کهنه و از مد افتاده است؛ یعنی با اجرای عین به عین کودتایی که ژولیوس سزار علیه جمهوری روم انجام داد، یا در روایت اسطوره‌ای آن، کنش سرنوشت‌ساز یک فرد تنها (که می‌گوید *Alea jacta est*، «تاس ریخته شد»، جمله‌ای که خود همان لحظه‌ی عمل را پدید می‌آورد). این مدل پایان یافته، زیرا سیاست طبقاتی در عصر تجاری مدرن بسیار پیچیده‌تر شده، و ساختار سیاسی دموکراسی‌های نمایندگی نیز دارای درهم‌تنیدگی‌هایی است که آن مدل فردمحور دیگر در آن جایی ندارد. مارکس در پیش‌گفتار چاپ ۱۸۶۹ **هجدهم برومر** بار دیگر به مسائل روش‌شناختی پرداخت و نتیجه‌گیری‌اش بی‌اغماض و با لحنی تحقیرآمیز بود. نخست، ویکتور هوگو را به‌خاطر این‌که کودتای لویی بناپارت را «رعدوبرقی در آسمان صاف» و «اقدام خشونت‌بار یک فرد تنها» تصویر کرده بود، مورد انتقاد قرار داد؛ چرا که ناخواسته «ناپلئون کوچک» (عنوان کتابش) [۶۰] را به فردی بزرگ با ابتکار عملی بی‌نظیر در تاریخ بدل می‌کرد. دوم، پی‌یر ژوزف پرودون (رفیق دیروز و رقیب فکری دیرین) [۶۱] را سرزنش کرد، زیرا کودتا را نتیجه‌ی فرآیندی «عینی» در تحول تاریخی تصویر کرده بود، و بدین‌سان ناخواسته لویی بناپارت را

از هر نقدی تیرئه می‌کرد. مارکس در یکی از نادرترین اظهارنظرهای روش‌شناختی‌اش تصریح کرد که او برعکس این دو، نشان داده است که «چگونه مبارزه‌ی طبقاتی در فرانسه شرایط و روابطی را پدید آورد که در آن میان‌مایگی گروتسک توانست نقش یک قهرمان را بازی کند.» نکته‌ی اصلی من در این فصل آن بوده که نشان دهم چگونه همین «شرایط و روابط» در سیاست طبقاتی بورژوازی راه را برای دیکتاتوری درون نهادهای دموکراتیک هموار کرد و در ضمن، اشاره کنم که سیاست پرولتاریا تا چه اندازه در این اثر برای مارکس حاشیه‌ای بوده است.

مارکس درباره‌ی موضوع سزاریسیم در ۱۸۶۹ از سر تحقیر آن‌هم به دلیلی کاملاً قابل‌پیش‌بینی چنین نوشت: «سرانجام، امیدوارم اثر من به از میان رفتن آن تعبیر مدرسه‌ای و رایجی کمک کند که این روزها، به‌ویژه در آلمان، با عنوان به‌اصطلاح “سزاریسیم” رواج یافته است. در این قیاس تاریخی سطحی، نکته‌ی اصلی به‌کلی فراموش می‌شود: اینکه در روم باستان، مبارزه‌ی طبقاتی تنها در میان اقلیتی ممتاز رخ می‌داد، یعنی میان ثروت‌مندان آزاد و فقیران آزاد؛ در حالی که توده‌ی عظیم مولد جمعیت — بردگان — نقش پایه‌ای کاملاً منفعلانه برای این نبردها ایفا می‌کردند... با چنین تفاوت بنیادی‌ای میان شرایط مادی و اقتصادی مبارزات طبقاتی در عهد باستان و عصر مدرن، شخصیت‌های سیاسی‌ای که از دل این دو بیرون می‌آیند نیز همان قدر وجه اشتراک دارند که اسقف اعظم کانتربری با کاهن اعظم سموئیل.» [۶۲]

ژولیوس سزار با عبور از رود روبیکن به همراه سپاهش، با اشراف جمهوری خواه سنای روم به مقابله برخاست، و سپس با یاری توده‌ی مردم جمهوری را نابود کرد. اما او نه با توده‌ی رأی‌دهندگان — هرچند نه تمام مردم — که ناپلئون برای همه‌پرسی‌هایش فراهم کرده بود روبه‌رو بود، و نه با درهم‌تنیدگی سلطنت‌طلبان رقیب و دموکرات‌های حيله‌گر با سرمایه‌ی مالی و صنعتی که راه را برای لویی بناپارت هموار کرده بودند. مارکس در **هجدهم برومر** به‌جای آن که سزار را الگوی لویی بناپارت بداند، به شیوه‌ای اشاره می‌کند که انقلابیون فرانسوی قهرمانان عهد کلاسیک، از جمله سزار را، فرا می‌خواندند تا در حین انجام اعمال قهرمانانه‌ی دهه‌ی ۱۷۹۰، نوعی رستاخیز سیاسی از مردگان پدید آورند. انقلاب ۱۸۴۸، در نقطه‌ی مقابل، فقط توانست این قهرمانی را به‌شکلی کاریکاتوری و مضحک تقلید کند. از این‌رو مارکس هیچ تمایلی نداشت که چنین تصویر مسخره‌ای را با پسوند «ایسم» — چه از آن سزار و چه بناپارت — آراسته و جدی جلوه دهد. او، برعکس، ماهیت بورژوازی دموکراسی نمایندگی آن دوره را بی‌پرده افشا کرد، و مسیر شوم حزب نظم را پی گرفت که چگونه فرانسه را به‌دست یک شارلاتان معمولی سپرد. از روایت مارکس به‌روشنی پیداست که او لویی بناپارت

را یک تبه‌کار می‌دانست و «انجمن دهم دسامبر» را متشکل از مثنی اوباش مزدبگیر. و بنابراین شایسته است که واپسین کلام را خود مارکس در قطعه‌ای که نشان می‌دهد تا چه اندازه **بناپارتیسم** از خود بناپارت تهی است بگوید:

«بورژوازی فرانسه سد راه حکومت پرولتاریای کارگر شد، پس لمپن‌پرولتاریا را به قدرت رساند و رئیس انجمن دهم دسامبر را بر صدر نشاند. بورژوازی نفس فرانسه را از ترس آینده‌ی وحشتناک هرج‌ومرج سرخ بند آورد و بناپارت روز ۴ دسامبر هنگامی که سربازان ارتش نظم سرخوش از پیاله‌های عرق به فرمان او بورژواهای متشخص ساکن بولوار مون‌مارتر و بولوار ایتالیایی‌ها را با رگبار گلوله از پنجره‌های خانه‌هایشان به زیر می‌انداختند این آینده را برای بورژوازی به نقد تبدیل کرد. بورژوازی برای شمشیر مقام الهی قائل بود و حال شمشیر بر او حکومت می‌کند، مطبوعات انقلابی را نابود کرد و مطبوعات خودش نابود شد، نظارت پلیس را بر مجالس مردم برقرار کرد و حالا سالن‌های خودش تحت نظارت پلیس است، گارد ملی دموکراتیک را منحل ساخت و گارد ملی خودش منحل شد، حکومت نظامی برقرار کرد و حالا حکومت نظامی علیه خودش برقرار شده است، کمیسیون‌های نظامی را جای‌گزین دادگاه‌ها ساخت و حالا کمیسیون‌های نظامی جای‌گزین دادگاه‌های او شده‌اند، مدارس عمومی را به دست کشیشان سپرد و حالا کشیشان بر مدارس او مسلط‌اند، بدون محاکمه تبعید می‌کرد و حالا خودش را بدون محاکمه تبعید می‌کنند، هر گونه جنبش جامعه را به وسیله‌ی قدرت دولتی سرکوب می‌کرد و حالا قدرت دولتی هر گونه جنبش جامعه‌ی خود او را سرکوب می‌کند. برای انباشتن کیسه‌اش، بر ضد سیاست‌مداران و روشن‌فکران خویش شورید؛ اکنون آنان را به کناری افکنده‌اند؛ اما چونان که دهانش را دوختند و مطبوعاتش را درهم شکستند، کیسه‌اش را نیز تهی کردند.» [۶۶]

این چشم‌اندازی است هولناک؛ گواه پای‌بندی مارکس به دموکراسی (حتی در شکل بورژوایی آن) و نیز هشدار جدی. هشدار آن است که کنش متقابل سیاست طبقاتی، آن‌گونه که از سوی ثروت‌مندان در چارچوب نهادهای دموکراسی نمایندگی به اجرا درمی‌آید، شامل نوعی لاس‌زدن با دیکتاتوری است. نهادهای دموکراتیک تنها به‌گونه‌ای ناقص در برابر این نوع کشاکش طبقاتی مصون مانده‌اند؛ صاحبان مناصب می‌توانند به فساد کشیده شوند و به اصول دموکراتیک خیانت کنند؛ و رأی‌دهندگان می‌توانند در مورد پای‌بندی رهبران‌شان به دموکراسی فریب بخورند. دیکتاتور بودن، نیازمند مرد (یا زن) بزرگی نیست. **هوشیار باش**، **ای شهروند**.

\* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از

*Marx's Eighteenth Brumaire of Louis Bonaparte: Democracy, Dictatorship, and the Politics of Class Struggle*

نوشته‌ی Terrell Carver که در این [لینک](#) یافته می‌شود.

یادداشت‌ها

[1]. Karl Marx, *Later Political Writings*, ed. and trans. Terrell Carver (Cambridge, 1996), 1.

[2]. Karl Marx, *The Class Struggles in France*, in Karl Marx and Frederick Engels, *Collected Works*, vol. 10 (London, 1978), 45–145.

[3]. Karl Marx, *The Eighteenth Brumaire of Louis Bonaparte*, in *Later Political Writings*, 32.

[۴]. یا دست‌کم چنین بود تا آن‌گاه که هایدن وایت تاریخ را هم‌چون روایت بازآفرینی کرد و بدین‌سان قواعد بازی را وارونه ساخت، و مارکس را به رده‌های بالای اندیشه ارتقا داد. بنگرید به

Hayden White, *Metahistory: The Historical Imagination in Nineteenth Century Europe* (Baltimore, 1973).

تئودور زلدین نسبتاً محترمانه مارکس را واجد نگاهی ژورنالیستی و با قصد «اکتشافی» می‌داند، و به‌ویژه در تحلیل «روزهای ژوئن» ۱۸۴۸ و رابطه‌ی لویی بناپارت با منافع طبقاتی صنعت‌گران فرانسوی و هم‌چنین دهقانان فرانسه، تا حدی به تحلیل مارکس گرایش دارد؛

*France 1848–1945* (Oxford, 1973), 130, 131, 471, 473, 504.

[5]. Karl Marx, “Preface” (1859) to *A Contribution to the Critique of Political Economy*, in *Later Political Writings*, 158–62. See G. A. Cohen, *Karl Marx's Interpretation of History: A Defence* (Oxford, 1978).

[6]. Terrell Carver, “Translating Marx,” *Alternatives* 22:2 (1997), 191–204, and later in this chapter; Maximilien Rubel, *Bibliographie des oeuvres de Karl Marx* (Paris, 1956), 91.

[7]. Marx, *Eighteenth Brumaire*, in *Later Political Writings*, 53–4.

[8]. F. A. Hayek, *The Constitution of Liberty* (London, 1960).

[9]. Thucydides, *The Peloponnesian War*, trans. Rex Warner (Harmondsworth, 1977), 46–8.

[10]. Quoted in David McLellan, *Karl Marx: His Life and Thought* (London, 1973), 190; see also 189–94.

[11]. Marx and Engels, *Communist Manifesto*, in Marx, *Later Political Writings*, 29.

[12]. See Shlomo Avineri, *The Social and Political Thought of Karl Marx* (Cambridge, 1968); and Michael Levin, *Marx, Engels and Liberal Democracy* (Basingstoke, 1989).

[13]. Marx, “Preface” (1859), in *Later Political Writings*, 159–60.

[14]. Terrell Carver, *Engels* (Oxford, 1981), 40.

[۱۵]. اصطلاح «تفسیر ماتریالیستی از تاریخ» از انگلس نشأت می‌گیرد؛ بنگرید به

Carver, *Engels*, 38–40.

[16]. Marx, *Eighteenth Brumaire*, in *Later Political Writings*, 32, 116–17, 120–1.

[17]. See Terrell Carver, *Marx’s Social Theory* (Oxford, 1982).

[18] See Carver, *Engels*, 38–40; Georg Lukàcs, “What is Orthodox Marxism?” in *History and Class Consciousness: Studies in Marxist Dialectics*, trans. Rodney Livingstone (London, 1971), 1–26; and Terence Ball and James Farr (eds.), *After Marx* (Cambridge, 1984), chaps. 10–12.

[۱۹]. توجه کنید که حتی در ترجمه‌ی کلاسیک نیز واژه‌ی «تعیین می‌کند» تنها در یک بخش از «رشته‌ی راهنما» به کار رفته است؛ و این ترجمه‌ای است ضعیف و بسیار گمراه‌کننده از واژه‌ی آلمانی *bestimmt*. ر.ک. به ترجمه‌ی جای‌گزین من در

*Later Political Writings*, 159–60.

[20]. Marx, *Eighteenth Brumaire*, in *Later Political Writings*, 116; emphasis added.

[21]. *Ibid.*, 116

[22]. Karl Marx, “First Draft of *The Civil War in France*,” in Karl Marx and Frederick Engels, *Collected Works*, vol. 22 (London, 1986), 484–5.

[23]. *Ibid.*, 494–5.

[24]. Marx, *Eighteenth Brumaire*, in *Later Political Writings*, 123.

[25]. *Ibid.*, 120.

[26]. *Ibid.*, 116; emphasis in original.

[27]. *Ibid.*, 124–5.

یکی از مضحک‌ترین و در عین حال برنده‌ترین بندهای نوشته‌های مارکس در صفحه‌ی ۱۲۵ آمده است، جایی که جزئیات دسیسه‌های مالی لویی بناپارت را شرح می‌دهد.

[28]. Ibid., 123–4.

[29]. Ibid., 123; emphasis in original.

[30]. Ibid., 120.

[۳۱]. این، البته، جان‌مایه‌ی نقد مارکس بر دموکراسی لیبرال در *درباره‌ی مسئله‌ی یهود* (۱۸۴۴) بود، در

Karl Marx and Frederick Engels, *Collected Works*, vol. 3 (1975), 146–74.

[32]. Marx, *Eighteenth Brumaire*, in *Later Political Writings*, 124.

[۳۳]. *مانیفست کمونیست* به‌روشنی به قدرت و دستاوردهای بورژوازی می‌پردازد تا زمینه‌ای برای طرح سوبه‌ی پرولتری نبرد طبقاتی فراهم آورد؛ در

Marx, *Later Political Writings*, 1–12.

[34]. Marx, *Eighteenth Brumaire*, in *Later Political Writings*, 56.

[35]. Ibid.

[36]. Ibid.

[37]. Ibid., 57.

[38]. Ibid.

[39]. Ibid., 74–5, 106.

[40]. For the historical detail see Philip Thody, *French Caesarism from Napoleon I to Charles de Gaulle* (Basingstoke, 1989), chap. 2 and 161 n. 9.

[41]. Marx, *Eighteenth Brumaire*, in *Later Political Writings*, 31–2.

[42]. Ibid., 50.

[43]. Ibid., 51–2; emphasis in original.

[44]. Carver, *Engels*, chaps. 6–7.

[45]. Marx, *Eighteenth Brumaire*, in *Later Political Writings*, 56.

[46]. Ibid., 32.

[47]. Marx, *Manifesto of the Communist Party*, in *Later Political Writings*, 1.

[۴۸]. این مثال‌ها از منبع زیر برگرفته شده‌اند:

Carver, "Translating Marx," 200–202.

[49] Karl Marx, *The Eighteenth Brumaire of Louis Bonaparte*, in Karl Marx and Frederick Engels, *Collected Works*, vol. 11 (London, 1979), 115.

در متن آلمانی چنین آمده:

“So lange also der *Name* der Freiheit respektiert und nur die wirkliche Ausführung derselben verhindert wurde, auf gesetzlichem Wege versteht sich, blieb das konstitutionelle Dasein der Freiheit unversehrt, unangetastet, mochte ihr *gemeines* Dasein noch so sehr todtgeschlungen sein.”

Karl Marx and Friedrich Engels, *Marx-Engels Gesamtausgabe*, Abt. I, Bd.11 (Berlin, 1985), 109–10.

[50]. Marx, *Eighteenth Brumaire*, in *Later Political Writings*, 43.

[51]. Marx, *Eighteenth Brumaire*, in *Collected Works*, vol. 11, 117.

در متن آلمانی چنین آمده:

“Sie machten damit nur den ohnmächtigen Versuch, noch als parlamentarische Minorität, als welche sie sich schon prophetisch im Geiste erblickten, eine Macht auszuüben, die in diesem Augenblicke, wo sie über die parlamentarische Majorität verfügten und über alle Mittel der Regierungsgewalt, täglich mehr ihren schwachen Händen entschlüpfte.”

Karl Marx and Friedrich Engels, *Marx-Engels Gesamtausgabe*, Abt. I, Bd.11 (Berlin, 1985), 111–12.

[52]. Marx, *Eighteenth Brumaire*, in *Later Political Writings*, 45.

[53]. Marx, *Eighteenth Brumaire*, in *Collected Works*, vol. 11, 157.

در متن آلمانی چنین آمده:

“Bonaparte, der eben als Boh’emien, als prinzlicher Lumpenproletarier den Vorzug vor dem schuftigen Bourgeois hatte, dass er den Kampf gemein führen konnte, sah nun, nachdem die Versammlung selbst ihn über den schlüpfrigen Boden der Militärbanquets, der Revuen, der Gesellschaft vom 10. Dezember und endlich des Code pénal mit eigener Hand hinübergeleitet hatte, den Augenblick gekommen, wo er aus der scheinbaren defensive in die Offensive übergehen konnte.”

Karl Marx and Friedrich Engels, *Marx-Engels Gesamtausgabe*, Abt. I, Bd.11 (Berlin, 1985), 151.

[54]. Marx, *Eighteenth Brumaire*, in *Later Political Writings*, 86.

[55]. See Melvin Richter, "Toward a Concept of Political Illegitimacy: Bonapartist Dictatorship and Democratic Legitimacy," *Political Theory* 10:2 (1982), 185; and Peter Baehr, "Accounting for Caesarism: Introduction to Gollwitzer," *Economy and Society* 16:3 (1987), 347.

[56]. These theories are surveyed in Richter, "Toward a Concept of Political Illegitimacy," 185–214, esp. 192, 196; see also Baehr, "Accounting for Caesarism," 341–56.

[57]. Thody, *French Caesarism*, 49, 153.

[58]. Marx, *Eighteenth Brumaire*, in *Later Political Writings*, 56.

[59]. Cohen, *Karl Marx's Interpretation of History*, 152.

[60]. Victor Hugo, *Napoléon le petit* (London, 1852).

[61]. Pierre-Joseph Proudhon, *La Révolution social d'émontrée par le coup d'état du 2 décembre* (Paris, 1852).

فقر فلسفه‌ی مارکس ((*Misère de la philosophie* (Brussels and Paris, 1847)) پاسخی بود به فلسفه‌ی فقر ((*Philosophie de la misère* (Paris, 1846)) پرودون.

[62]. Karl Marx, "Preface" (1869) to *The Eighteenth Brumaire of Louis Bonaparte*, in Karl Marx and Frederick Engels, *Collected Works*, vol. 21 (London, 1985), 56–8.

[۶۳]. باثر به پیوند زبانی و اشاره‌ی تاریخی نهفته در واژه‌ی لاتینی *plebs* و اصطلاح مدرن *plebiscite* اشاره می‌کند (353 "Accounting for Caesarism,")؛ ناپلئون در واقع حق رأی عمومی (مردانه) را که انقلاب ۱۷۸۹–۱۸۹۳ بنیان نهاده بود، به شدت محدود کرد.

[64]. Marx, *Eighteenth Brumaire*, in *Later Political Writings*, 36.

[۶۵]. مارکس در توصیف «بخش‌های پنهانی» این «انجمن خیرخواهانه» در اوج رنگ‌پردازی زبانی‌اش ظاهر می‌شود: از میان اشراف، خوشگذرانان و رشکسته‌ای با منابعی مشکوک و تبارهایی مشکوک‌تر؛ از میان بورژوازی، لابی‌های منحنی که دنبال سهم خود بودند؛ ولگردان، سربازان از کار افتاده، محکومان آزادشده، بردگان فراری، شیادان و فریب‌کاران، اوباش، جیب‌برها، شعبده‌بازان، قماربازان، دلالان فحشا، گردانندگان فاحشه‌خانه‌ها، باربرها، کارگران روزمزد، نوازندگان دوره‌گرد، معامله‌گران خرده‌ریز، چاقوتراش‌ها، لحاف‌دوزها و گدایان؛ خلاصه، توده‌ی بی‌شکل و درهم‌برهمی از آوارگان و حاشیه‌نشینانی که فرانسوی‌ها آنان را بوهیم می‌نامند.

Marx, *Eighteenth Brumaire*, in *Later Political Writings*, 77–8.

[66]. *Ibid.*, 111–12.